

روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

ما کتاب نیستیم

سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده

از مدرسه که برگشت، برزخ بود. برافروخته و عصبی، برخلاف هر روز، راه کشید از دم در، بکراست رفت توی اتاق خودش و در را بست. هر روز، با همان کیف و لباس از در ورودی که می‌آمد تو، صاف مرا می‌جست و با همان هیبت مدرسه، خودش را می‌رساند به من، دست‌کم نیم ساعت، کوله به دوش، دور من می‌چرخید و مرا در تمام خانه

دنبال می‌کرد و حرف می‌زد. از مدرسه و روزی که گذرانده بود، فراوان می‌گفت. معلم‌ها، و هر آنچه گفته بودند یا کرده بودند که از جهاتی به نظرش مهم آمده بود. مثلاً باعث خنده‌اش شده بود، یا دلخورش کرده بود. یا به دلیلی خوشش نیامده بود. از هم‌مدرسه‌ای‌ها، شیطنت‌هایشان، یا آنچه برایشان اتفاق افتاده بود و باعث شده بود دل پسرک برایشان بسوزد یا این‌طور قضاوت کند که حق‌شان بود.

یا از خودش. درس‌ها و آنچه در آن موفق شده بود یا ناموفق مانده بود یا...

اما اینها همه مربوط به دایره‌ای بیرونی‌تر بود. مربوط به احساساتی کمی دورتر و کم‌جان‌تر. احساساتی که با فاصله‌ای مشخص، اما نه کاملاً مماس، از پیرامون پسرک می‌گذشتند. مانند جلد کتابی توی قفسه کتابی در کتابخانه.

پسرک از کنار اینها همه رد شده و دیده بود و روایت می‌کرد. آنچه بر خودش می‌گذشت، دایره‌ای درونی‌تر داشت و حرف‌زدن از آن به این راحتی نبود.

دایره یخ می‌زد و آب‌شدن آن با گرمای تصمیم به بازگویی، زمان می‌برد. هر وقت ساکت و صامت از راه می‌رسید و اول کفش می‌کند و بعد کوله می‌گذاشت و بعد لباس به‌در می‌کرد و رخت‌خانه می‌پوشید و اندکی در اتاقش درنگ می‌کرد تا بیرون بیاید، می‌فهمیدم که اتفاقی مربوط به دایره درونی‌تر رخ داده است. هرچه درنگ توی اتاق، طولانی‌تر، دایره مماس‌تر و حس، شدیدتر.

آن روز هم پسرک مثل آداب معبدی قدیمی، با نظمی و سواس‌گونه و مطول، درست جلوی در، با دقت کفش‌ها را از پا درآورد و گذاشت توی جاکفشی و بعد راهب‌وار، روانه شد به طی کردن مراحل بعدی این سلوک سکوت.

مرحله آخر که ماندن در اتاق و نشستن روی تخت و هیچ‌کاری نکردن بود، طول کشید.

به جریان زمان دادم و تصمیم گرفتم مدتی صبر کنم تا ببینم بالاخره قصد دارد حرفی بزند یا خیر. از همین مدت زمان هم می‌توانستم وخامت ماجرا را حدس بزنم.

بالاخره درست قبل از آن‌که به بهانه ناهار، بروم سر وقتش، صدای باز شدن در اتاقش را شنیدم و متعاقب آن، صدای قدم‌های لُختش روی کفپوش راهرو و بعد صدای قرچ‌قروچ صندلی آشپزخانه و از گوشه چشم، پسرک را دیدم که نشست و در سکوت به من نگاه کرد.

نگاهش کردم و گفتم: «سلام علیکم شازده. چه خبر؟»

منتظر همین آغاز بود. طوری شروع به صحبت کرد که انگار توی تنهایی با خودش تصمیم گرفته بود چه بگوید.

«من دیگه سر کلاسای خانم فلانی نمی‌رم!»

خانم فلانی، معلم جوان علوم اجتماعی بود. دختری شاد و پرانرژی و خوش‌سخن که باعث شده بود آن سال، معلم درس علوم اجتماعی، درس محبوب دانش‌آموزان آن دبستان باشد. پسرک هم به‌نوعی سوگلی کلاس بود. از مشارکت در بحث‌های کلاس و داوطلب پاسخ به سؤالات معلم شدن، لذتی بی‌حد



می‌برد و تلاشی نامحسوس که از چشم من پنهان نبود، تا اطلاعات فردا درسی‌اش را هم به نحوی در کلاس ابراز کند.

این‌که ناگهان بگوید دیگر سر کلاس او نخواهد رفت، حتما نشانگر ناراحتی شدیدی بود.

گفتم: «دانشگاه که نیست بتونی سر یه کلاس نری، دبستانه. ولی حالا بگو ببینم چی شده تا یه فکری بکنیم.»

گفتن این جمله اشتباه بود! همان ابتدای صحبت، راه نجاتی که پسرک برای خودش فرض کرده بود، بستم و به خشمش دامن زدم.

طبعاً گفت‌وگو از مسیر متعادل و مفید خارج شد و حالا باید خشمی بیش از ابتدای کار را خاموش می‌کردم!

پسرک منفرج شد: «اصلاً تقصیر تو بود ماما! صبح بهت گفتم حالم خوب نیست. درس نخوندم. بذار بمونم خونه. نگذاشتی!»

گفتم: «خب آخه ماما چون واقعا حالت خیلی هم بد نبود. نمی‌شه بی‌خودی غیبت کنی از مدرسه.»

گفت: «درس نخوندن چی؟! اون که مهم بود. به خصوص امروز که اجتماعی داشتیم!»

تا حد زیادی تاته مطلب را خواندم! شهرت و نام نیکش سر کلاس اجتماعی به خطر افتاده بود!

گفتم: «خب بالاخره تعریف می‌کنی چی شده؟»

چشم‌هایش از بغضی که تلاش می‌کرد مخفی‌اش کند، اندکی سرخ شد و گفت: «این خانم فلانی خیلی بدجنسه. خیلی... منو برد جلوی کلاس، ازم درس پرسید.

منم بلد نبودم. نخونده بودم. هیچی نگفتم. هرچی پرسید جواب ندادم.

بعدش پرسید چرا جواب سؤالا رو نمی‌دم؟ چرا حرف نمی‌زنم. بازم جواب ندادم.

بعد عصبانی شد. گفت به خودم مغرور شدم. گفت حتما دیگه فکر کردم چون اطلاعات عمومیم خوبه، نیازی به درس نخوندن ندارم و اون کلاس برام ارزش نداره.

بعدش دیگه چون گریه‌ام گرفته بود، هیچی نگفتم که نفهمه چقدر ناراحت شدم...»

سکوت کردم. از معلم اجتماعی بعید بود! روایت پسرک این‌طور نشان می‌داد که سکوت پسرک را بد جور قضاوت کرده و مثل اشتباه خود من، فرصت دفاع در آرایش را از او گرفته و خشمش را برانگیخته.

پسرک واقعا مغرور من هم، در اثر این قضاوت نادرست، دست از توضیح شسته و اجازه داده در موقعیت مظلوم و متهم جرم‌ناکرده قرار بگیرد تا اقل این‌طوری کمی نسبت به خودش حس خوب پیدا کند.

چه باید می‌گفتم؟

دقیقا از آن موقعیت‌ها بود که نه سیخ باید می‌سوخت و نه کباب!

با معلم حتما در اولین فرصت مناسب صحبت می‌کردم. اما الان چه؟

با احتیاط گفتم: «شاید اونم حالش امروز خوب نبوده. شاید از جای دیگه عصبانی بوده و بابی حوصلگی اومده سر کلاس. برای همین قضاوت بیجا کرده راجع به تو.»

گفت: «خب منم همین‌طور بودم. حالم خوب نبود. اون باید می‌فهمید!»

گفتم: «خب از کجا باید می‌فهمید؟ ببین تو خودتم نفهمیدی حال خانم فلانی خوب بوده یا نه. چون خودش هیچی نگفته.

تو چرا بهش نگفتی درست رو نخوندی و حالت خوب نبوده؟»

پسرک با حالتی که انگار حرفی بدیهی می‌زند، با تحکم گفت: «خودش همیشه می‌گه من بهترین شاگرد کلاسشم. اون باید منو می‌شناخت. باید می‌فهمید که من به خاطر غرور نیست اگه درسو بلد نیستم. باید متوجه می‌شد من حتما یه دلیل خوب داشتم برای این‌که درس رو بلد نباشم!»

بالاخره خودش اصل مشکل را بیان کرد!

گفتم: «آها! ماما جون! قضیه همینه! توی این‌که معلمت کار اشتباهی کرده که راجع به تو فکر نادرست کرده، شکی نیست! اما تو چرا توقع داری آدم‌ها راجع به تو بدون این‌که خودت چیزی بگی، درست فکر کنن؟!

تو باید خودت توضیح بدی راجع به وضعیت.

تو کتاب نیستی پسر! که ساکت یه گوشه بشینی و توقع داشته باشی، بقیه بیان مطالعات کنن و راجع به تو همه چیز رو بفهمن! تو آدمی! خودت باید حرف بزنی. نظرتو بگی.

حس تو توضیح بدی. راجع به مشکل‌ت حرف بزنی.»

تا پسرک خواست حرفی بزند، دخترک که چند ثانیه قبل، بدو بدو خودش را به آشپزخانه رسانده بود، گفت: «!!!! ماما! تو اون دفعه خودت گفتی آدم‌ها خودشون یه جور کتابن! هر آدمی مثل یه کتاب می‌مونه!»

دهانم باز مانده بود و کنج رینگ گیر افتاده بودم! دیدن حالت من، یخ پسرک را آب کرد و جورا شکست و هر دوزند زیر خنده! پسرک گفت: «راست می‌گه! منم داشتم می‌شنیدم از توی اتاق! خودت گفتی آدم‌ها هر کدوم مثل یک کتاب هستن!»

بعد هم کف دستش را آورد بالا و کوبید کف دست دخترک و گفت: «دمت گرم! مچشو گرفتم!» و دوتایی خنده پسر و صدایی را شروع کردند!

به حال خود رهاپشان کردم و رفتم سراغ بساط ناهار، ماکارونی دلخواه‌شان را در ظرف کشیدم و گذاشتم سر میز و شروع کردیم به خوردن.

در همان حال گفتم: «این با اون فرق داره‌ها! اون دفعه منظورم این بود که زندگی هر آدمی می‌تونه اینقدر جالب باشه که بشه ازش یه کتاب نوشت. اما این دفعه منظورم اینه که واقعا شماها کتاب واقعی با جلد و ورق و نوشته نیستین. آدم هستین. آدم‌ها زبون دارن و باید ازش استفاده کنن و از کسی توقع نداشته باشن بی‌حرف اونارو بشناسه و درک کنه.

شماها هم از زبونتون خوب استفاده کنین، من قول می‌دم خودم ازتون کتاب بنویسم و تبدیل‌تون کنم به کتاب! اصلا همین الان دارم می‌نویسم‌تون! ماجراهای پسرک و دخترک که یه ماما کتاب‌باز هر هفته می‌نویسه و تعریف می‌کنه! می‌دونستین؟!»



تو باید خودت توضیح بدی راجع به وضعیت.

تو کتاب نیستی

پسر! که ساکت یه

گوشه بشینی و توقع

داشته باشی، بقیه

بیان مطالعات کنن

و راجع به تو همه چیز

رو بفهمن! تو آدمی!

خودت باید حرف بزنی.

نظرتو بگی.

حس تو توضیح بدی.

راجع به مشکل‌ت

حرف بزنی